

باران رحمت

باز هم مکه در خشکسالی فرو رفته بود. قریش سراغ بزرگ خویش را می گرفت.



باز هم مکه در خشکسالی فرو رفته بود. قریش سراغ بزرگ خویش را می گرفت.

به ابوطالب گفتند دعایی کن تا باران بیاید. دیدند ابوطالب دست پسر خردسالی را گرفت و رفت کنار کعبه، آن پسر نامش محمد بود.

پسرک هنوز شش سال نداشت و تازه مادرش را از دست داده بود. ابوطالب دستانش را به سوی آسمان گرفت و گفت: "خدایا به حق این پسر، باران و رحمتت را بر ما نازل کن..."

حتی یک دانه ابر هم در آسمان نبود. همه رفتند، ناامید شده بودند... اما یکدفعه ابرها آمدند، رعد و برق و ... باران، آب، رحمت...